

بوزینه

کاوان فتحی

صحنه: درختی وارونه در عمق که به تمام ریشه ها و شاخه های آن زیر کفش و گوش کفش وصل است. در وسط صحنه یک صندوق چوبی کهنه ی رنگ و رو رفته را می بینیم که به رنگ سیاه است. سه فضای نوری ((تک لنز)) در جلوی صحنه، در سه طرف صحنه راست، وسط چپ قرار دارد که بازیگر در داخل آنها بازی می کند.

مردی تقریباً 35ساله با صورتی خسته و موهای ژولیده در زیر درخت که بالاتنه ی اونقاشی شده است. ((بر روی بدن خود بازیگر)) بر روی سینه و شکم او تصویر یک چشم بزرگ و در پشتش تصویر یک زخم عمیق وجود دارد. بر روی سر و مچ و ران های بازیگر نورهای تعبیه شده است. بازیگر با شروع شدن موسیقی شروع به رقصی خاص می کند. در مواقعی از اجرا بنا بر تصاویری به صورت سایه و از طریق پروژکشن پخش می شود. در داخل صندوق نورهای تعبیه شده است ((یک نور قرمز و زرد))

مرد: در یکی از شبهای بیست و پنج سالگی توی رخت و خوابم دراز کشیده بودم و داشتم نفس می کشیدم. ذهنم پر بود از سوالات زیادی که پیدا کردن جواب برای هر کدام از آنها، به تنهایی من و از پا در می آورد. تنها منبع نوری که فضای تاریک اتاقم و کمی روشن کرده بود نور ضعیف چراغ مطالعه کهنه من بود که مدام به دیوارهای اتاق می تابید. ساعت پشت قاب زندگیم هنوز صفر بود. درست مثل آغاز سال سگی! باد داشت شاخه های درخت زیتون باغچه مونو تکون تکون می داد و از لای درز پنجره به داخل اتاق میومد و منو نوازش می کرد. می تونستم به راحتی زوزه های اونو درک کنم... کاش یکی پیدا می شد و به من هدیه می داد، آخه امشب شب تولد منه، اینو شهلا خانم پیر همسایه مون می گفت، من نمیدونم اون می گفت! کاش امشب بارون می گرفت. همینطور که داشتم ذهنمو مرور می کردم به یاد مادرم افتادم، آخه من هیچ وقت اونو ندیدم. ولی یک حسی یا... چطور بگم یه تصویر روشن ازش تو ذهنم سراغ دارم. یعنی اون چه شکلی بوده؟ نمیدونم! ولی شهلا خانم پیر همسایه مون می گفت که اون صورتش گرد و سفید بوده با دو تا چشم درشت سیاه داشتم اونو برا خودم مجسم می کردم که یه دفعه چشم به یک صندوق بزرگ چوبی کهنه رنگ و رو رفته افتاد که یک قفل قدیمی به شکل قفلهای دوره قجری ازش محافظت می کرد.

مرد: آخرش معلوم نشد که این صندوق چطور می وازگی به من ارث رسیده! فقط یادمه شهلا خانم پیر می گفت وقتی که پیدات کردن این صندوق چند متر اونطرف تر کنار تو افتاده بود که چند تا جای پای بزرگ از کنار سر تو تا جلوی اون ادامه داشته، روی پاها نوشته شده بود (ب)!... من نمی دونم، ولی شهلا خانم پیر می گفت که اینو پرستارت تو پرورشگاه داخل پروندت ثبت کرده. من پروندمو ندیدم ولی شهلا خانم پیر دیده.

((در داخل فضاهای نوری بازی می کند))

مرد: ها چیه؟ بازم خوشحالی! موفق شدی؟ ها؟ تونستی سرشو کلاه بذاری و منافعت رو حفظ کنی؟ از کارات خوشت میاد؟ آره؟ فکر میکنی کسی از عهده ی تو بر نیامد؟ نه؟ احساس غرور میکنی؟ مزخرف! فکر می کنی مادرت به وجودت افتخار می کنه؟ آره؟ ولی می دونی اون از داشتن پسری مثل تو سر خورده است اون می خواد برگرده به اون شب کذایی که پدرت تورو تو رحمش جا سازی کرد! اون می خواد نذاره که تو جا سازی بشی!

مرد: هی اینجارو، تو هم هنوز اینجایی و ژست فکر کردنو به خودت گرفتی؟ لابد هنوز تو شکی؟ ها؟ نمی دونی که کی راست می گه و کی دروغ؟ تا کی می خوای بترسی؟ ترسو، تو که می دونی حقیقت چیه پس چرا معطلی؟ می دونی تو هیچ مزیتی نداری چون نه حرفی می زنی نه کاری می کنی! همیشه با خودت کلنجار میری، فقط تو فکر این هستی که کی وقت خوردن غذا می رسه. هی جناب چرا یه کم از اون ژامبون مرغ تونوبه من نمیدین؟ شما که دیگه سیرشدین. می دونید چند نفر مثل من گشنه شونه؟ حد اقل به اونا بدین.

مرد: نمیدونم به چه دلیل ولی از جام بلند شدم و به طرف صندوق راه افتادم. شاید.... شاید می خواستم بدونم داخل صندوق عکسی، چیزی از مادرم توش هست یا نه؟ شاید هم.... خودم! نمی دونم ولی ترس برم داشته بود، آخه من تا اون موقع در صندوق و باز نکرده بودم. کاش می شد پرونده مو ببینم. شاید یه توضیح یا چیز دیگه ای راجع به صندوق توش نوشته شده باشه. نمی دونم ذهنم پر بود از سوالات زیادی که جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم ساعت پشت قاب زندگیم فکر کنم هنوز صفر بود!

مرد: ها، راستی امروز چند شنبه است؟ امروز چند شنبه است؟ چند شنبه است امروز؟ امروز، یک، دو، سه، امروز سه شنبه است. امروز ساعت پنج ونیم بعداز ظهر با شهلا جونم قرار دارم. اگه بتونم برم پیشش و ببینمش خیلی خوب می شه، اینقدر خوب می شه، الان ساعت چنده؟ ساعت چنده؟... ساعت..... ساعت پنج و نیم صبحه! باید برم سر کار، آخ..... اگه امروز می تونستم ساعت سه از کارخونه مرخصی بگیرم، خیلی خوب می شد. می تونستم سریع برسم سر قرارم، آره امروز شهلا جونم میاد پیشم، آخه امروز تولدمنه. اگه امروز بهم مرخصی ندن از کارخونه فرار می کنم! اگه بهم مرخصی می دادند... وای، وای، وای..... هنوز آرایشگاه نرفتم، هنوز کت و شلوارم را از خشک شویی نگرفتم خوب باید تیپ بزنم. بهتره همون کت و شلوار مشکیمو بپوشم. اح، اح، اح همونی که مال عهد دقیانوس. ولی شهلا جونم که ازش خوشش میاد، اون می گفت هی، تو خوشگل و ناز و مامانی هستی وقتی هم که این کت و شلوار و می پوشی، صد برابر خوشگلتر و نازتر و مامانی تر می شی.... باید یه کادو هم براش بخرم. ولی من که پول ندارم! منم دلم می خواست مثل حاج سعید گنده! کلی پول داشتم و می تونستم برای شهلا جونم یه ماکسی تازه و قشنگ بخرم. شهلا جونم دوست دارم، خوب اون پیرهن سفیدم رو هم می پوشم، آره، امروز چه روز خوبییه. ولی اون پیرهنم که پاره است! خوب باید بدوزمش، نخ سوزن دارم؟ سوزن نخ دارم؟ آره که دارم، خوب نداشتم باشم، با سنجاق قفلی درستش می کنم! کراوات هم می زنم، اون کراوات آبی که خیلی بهم میاد. ولی نه..... شهلا که از کراوات خوشش نمیاد. خوب عیبی نداره پاپیون می بندم، بهم میاد میشم شبیه جنتر منها..... میرم پیشش و میگم سلام شهلا جونم، اونم می گه سلام. می گم خوبی، اونم میگه خوبم، می گم عزیز دلم، اونم می گه جون دلم، بعد نگاهش می کنم، اونم نگاهم می کنه، من نگاهش می کنم، اونم منو نگاهم می کنه، هی نگاهش می کنه، هی نگاهم می کنه. بهش می گم شهلا جونم دوست دارم، اونم می گه منم دوست دارم..... ساعت چنده؟ چنده ساعت؟..... ساعت پنج و نیم صبحه، باید برم سر کار

مرد: آروم، آروم قدم بر می داشتم و بابر داشتن هر قدم به جوابی برای یکی از سوالاتم فکر می کردم. یه دفعه احساس گرسنگی بهم دست داد. خیلی گرسنه م شده بود، داشتم فکر می کردم که چرا آنها با هم دیگه می جنگند؟ چرا همدیگر و سلاخی می کنند. دیگه به این همه نمی دونم های خودم عادت کرده بودم! حرکاتم کند، کند شده بود، درست مثل عقربه ی ثانیه شمار ساعت و به سختی نفس می کشیدم، نمی تونستم ذهنمو متمرکز کنم. هوا داشت سرد سرد میشد، درست مثل آغاز سال سگی. باد همین جوری می وزید و شاخه های درخت بودن که تکون تکون می خوردن. شاخه ها از پشت پنجره خیلی ترسناک به نظر می ترسیدند، دیگه نمی تونستم زوزه های باد رو درک کنم. من لرز کرده بودم، لرزی

شبیبه سگ لوزه، اینو همیشه شهلا خانوم پیر همسایه مون می گفت: " پسر نچای سگ لوزه بگیری!".....
دیگه به جلوی صندوق رسیده بودم. نمی دونم یه جوری بودم، ته قلبم داشت تند تند می زد، عرق سردی سر تا پای وجودمو گرفته بود. آروم آروم آب دهنمو قورت می دادم. فقط به یک چیز محکم و سنگین فکر می کردم که با اون قفل صندوقو بشکنم.

((بازی مرد تغییر می کند و به زیر درخت می رود))

مرد:هی چرا گریه می کنی؟ هنوز که چیزی نشده، من پیشتم. عزیزم، عزیزم، عزیزم..... شما ها اینجا نینو منم اینجا، اما من کی هستم و شما ها کی؟ نمی دونم! نمی دونم! چرا دست از سرم بر نمی دارین؟ چرا ولم نمی کنید؟ از جونم دیگه چی می خواین؟ امیدوارم که همتون لال بشین! دیگه از جون منوما چی می خواین؟ تو که به همه مدیونی، من خوابم میاد، خوابم میاد پدر.... پدر کاش پیشم بودی، کاش پدر به جز جا پاهات خودتو رو هم می دیدم، دلم برات تنگ شده،..... من پدرمو ندیدم ((به درخت می گوید)) تو دیدی؟ آخه وقتی که من دنیا اومدم، اون نبود، رفته بود، شاید هم مرده بود! آخرش هم معلوم نشد که با چه تفکری با مادرم جفت گیری کرده بود! شاید می خواسته خودی نشون بده و نا خواسته منو به دنیا رهنمود کرده باشه. یا شاید هم با دنیا اومدن من اون دیگه نمی تونسته خودی نشون بده من فقط جا پاهاشو به یاد دارم..... هنوزم دنبال جا پاهاتم. مادرم، مادرم مطمئنم اون خیلی مهربون بوده، صورتش گرد و سفید بود با دو تا چشم درشت و سیاه، همیشه لباسهای سفید می پوشید..... تنش همیشه بوی خوبی می داده. مادرم همیشه هر شب موقع خواب منو نوازش می کرد تا خوابم ببره. مادرم.... اونم موقعی که منو تو یکی از توالت های ایستگاه مترو پس انداخت شاید رفته باشه دنبال سایه ش. منو همون جوری ول کرده باشه! انا کجا رفت؟ نمیدونم! سایه شو پیدا کرد؟ نمی دونم، نمیدونم... کاش مادرم پیشم بود.

((به داخل فضای نوری سمت چپ می رود و بازی می کند))

مرد:سلام حالتون چطوره؟ خوب هستین؟ از دوباره دیدنتون خیلی خوشحالم، انگار که بازم مشغول حرافی هستین؟ راستی جناب تازگی ها شنیدین که کبوتران به جای خوردن دانه های گندم دانه های زیتون میل می کنن! آخه اونها رژیم چاقی گرفتن، می خوان هر چه سریعتر چاق و چله مامانی بشن!

((نور سمت راست))

راستی هنوز هم فکر می کنید که زن ها فقط به درد تولید مثل می خورن؟ یا به درد این می خورند که به شبهای مردها یه سرو سامانی بدنند؟! اگه اشتباه نکنم تو یکی از مقاله هاتون نوشته بودین که بدن اونها مثل یک زود پز عمل می کنه! گاهی اوقات غذا رو خوب می پزه و نه ماهه تحویل می ده! او گاهی وقتها هم غذا رو می سوزونه و محصول رو هفت ماهه تحویل می ده! خوب یادمه که تو یکی از سخنرانی های پارسالتون فرمودین که من به وجود مادرم افتخار می کنم چون اون زودپز خوبی بوده!

((نور وسط صحنه))

مرتیکه ی حریص و هوسران دیگه از جون من وما چی می خواین، چی مونده که بگین.... های های در این ماتم سرای غفلت کسی نیست که مرادریابد و بداندکه من هیچ نمی گفتم و هیچ برای خود نمی خواستم!

مرد:کاش میدونستم که اون تو چی هستش، شاید شهلا خانوم پیر می دونست که..... بالاخره پیداش کردم اون پتک مسی قدیمی که از اکبر آقای شوهر شهلا خانوم کش رفته بودم، اونم از یکی دیگه، شاید

هم مال خودش بوده. اونو تو دستم احساس کردم. دیگه نمی تونستم چیزی بشنوم. مثل این می مونه که سر تو کرده باشی زیر آب بخوای به اطرافت نگاه کنی! نمی تونستم بدنمو حرکت بدم، مستقیم چشم هامرو به روبه رو دوخته بودم و آروم آب دهنمو قورت می دادم، همه چیز برام کند شده بود. کند، کند. درس مثل عقربه ثانیه شمار ساعت. یعنی هنوز صفر بود! نمیدونم، به هیچی فکر نمی کردم به جز صندوق! به دفعه متوجه دست راستم شدم که مدام بالا می رفت و محکم پایین می اومد.

((بازی تغییر می کند))

مرد: ساعت چنده؟ ساعت چنده؟ ساعت سه و نیم ظهر سه شنبه است. صاحب کارخونه مون، اون عوضی بهم مرخصی نداد. کاش منم مثل حاج سعیدگنده یه کارخونه داشتم دیگه مجبور نبودم از این بچه ننه مرخصی بگیرم! برای شهلا جونم یه خونه بزرگ و عالی با یه ماشین آخرین سیستم و یه عالمه لباس و طلا می خریدم، اصلا می بردمش به اون کافی شاپی که تازگیها کشفش کرده. و خود کافی شاپ رو براش می خریدم. ساعت چنده؟ ساعت چنده؟ چهار و نیم بعد از ظهر روز سه شنبه است. الان شهلا جونم می رسه، اون که بهم مرخصی ندادن باید از کارخونه فرار کنم و بیروم بیرونو یه تاکسی بگیرمو سریع برسم سر قرارم، با شهلا جونم اون نباید منتظر بمونه. آخه اون می گفت از انتظار بدش میاد، پولم که ندارم. مامان..... کاش مامانم پیشم بود و برام می رفت خواستگاری..... دلم برا خودم می سوخت. اون وقت مادرم می پرسید که: "این شهلا چه شکلیه؟" منم می پرسیدم برای چی؟ اونم می گفت: "می خوام ببینم که به تو میاد یا نه"، منم می گفتم: مامان، شهلا ی من انقدر خوشگله که نگو صورتش گردو سفید با چشم درشت سیاه که هر موقع به من نگاه می کنه آروم میشم و خوابم می بره، اون همیشه لباسهای سفید، سفید، سفید می پوشه، از لباسهای همیشه بوی خوبی به مشام می رسه..... مامان، شهلا ی من انقدر بدنش گرمه..... وای وای وای نباید این حرفو جلومادرم بزنم زشته، من که انقدر پررو نیستم. می گفتم مامانم برام بره خواستگاری، بهشون بگو درسته که پسر پول نداره، خونه نداره، کارخونه نداره، ولی عوضش یه دل داره به اندازه ی هفتا کارخونه که همیشه به کارگراهاش هم مرخصی میده،..... تو سرش یه چاه نفت داره که از چاه نفت حاج سعیدگنده هم بیشتر نفت استخراج می کنه، تو رویاهاش یه خونه داره اندازه ی کاخ الیز... ماه عسل می خوان برن ب... ب... فکر کنم بابام رفته باشه ب، آخه وقتی جا پاهاشو دیدم، روشون نوشته شده بود ب..... از یکی از همکارام پرسیدم ب یعنی چی؟ گفت: "ب یعنی ب"! فکر کنم که خیلی از بخوشش می اومده... ساعت چنده؟ ساعت چنده؟ ساعت چهار و نیم بعد از ظهر سه شنبه اس... دیگه نمی تونم تحمل کنم، باید از کارخونه فرار کنم الان دیگه شهلا جونم می رسه.

مرد: قفلو شکستم نفسم بند اومده بود..... ترس و لرز بیشتر تو تنم شکسته شده بود، کاش تو این لحظه شهلا خانوم پیشم بود. آروم، آروم در صندوق رو باز کردم

((تصویر بیرون آمدن آدمی از یک صندوق به صورت سایه))

یه دفعه موجودی عجیب با یه سر و دو گوش از داخل صندوق بیرون اومد! اما صدام در نمی اومد. من خودمو خیس کرده بودم، اون موجود عجیب به نظرمی رسید. بوی بدی ازش به مشام می رسید، صورتش برام واضح نبود. دو سه قدم به عقب برداشتم و همون جوری خشکم زد، می خواستم فریاد بزنم اون آروم آروم به طرف من می اومد، یه لحظه فکر می کردم که با پتک بکوبم توسرش..... ولی به نظرم مظلوم اومد، اون از پنجره بیرون رفت منم ناخودآگاه دنبالش راه افتادم. جا پاهاش یه جور عجیبی بودند، بزرگ، روشون نوشته شده بود..... ب اون هر چه بیشتر راه میرفت من بیشتر از اتاقم فاصله می گرفتم.

انگار خواب می دیدم ولی نه ، می تونستم به راحتی بیداری رو تشخیص بدم . نمی دونم چقدر از اتاقم دور شدیم ولی دیگه هیچی رو نمی دیدم به جز چراغ های شهری رو که از دور سو سو می زدند . چراغ ها یه جور عجیبی بودند. کم کم به شهر نزدیک شدیمبوی تعفن و مردگی از تمام نقاط شهر به مشام میرسید . می تونستم به راحتی تشخیص بدم که اونها اصلا گل آفتاب گردون و لنگه کفش های باد رو نمی فهمند. همه چیزم به هم ریخته بود. ذهنم،خوادم،از گذشته ام حتی از یک ساعت قبلم چیزی یادم نمی اومدم! وارد شهر شدیم

مرد: ما چرا تعقل می کنیم؟ چون عقل داریم؟ چون آسمونو داریم بو می کشیم؟دیگه نمی خوام بین توهم و واقعیت گیر کنم! باید بین بود، هست، نیست، شاید، شد، اگر یه چیز دیگه ام باشه تا مارو به هم وصل کنه و بتونیم راحت تر زندگی کنیم کجا هستند آنان که می گفتند : "همه چیز را می دانند تا ببینند که هیچ نمی دانستند و هیچ نمی فهمیدند!".....آی، آی، آی یادش به خیر نظریات جالبی داشت. اون می گفت : "انسان مدرن از وقتی که شروع کرد اطرافشو به تصرف در آوردن ،دچار این دور باطل شد که همه چیز و همه کس رو طبقه بندی کنه! اون می گفت : من طبقه بندی نمی کنم . به نظر من طبقه بندی یک شهوته یک شهوت خیلی خیلی بده . اون می گفت : ما داریم با ذهنیتی به دنیا نگاه می کنیم که فقط منافع خودمونو در نظر می گیریم .مثل شما ها جناب ها !می دونید یادمه یه جایی خوندم که خوشبختی یعنی : "لذت مشترکی که حاصل یاری بی چشم داشت به دیگران است . " نمی دونم مال کی بود . ولی به نظر حرف جالبی اومد .می دونید یه چیزی درش بودیه جورایی منو یاد اون می انداخت . می دونید ، جناب ،جناب،جناب شما ها نمی تونید اینجوری فکر کنید چون اصلا به این جور کارها اعتقاد ندارین ، برای همین هم بود که با اون لج کردین ،شما هانمی خواستید بفهمین که اون چی می گفت .یادتونه که؟ اون می گفت:" ما یعنی انسان مدرن عادت داریم تکلیف هر پدیده ای رو زود مشخص کنیم . اگر هم با پدیده ای نا آشنا برخورد کردیم و از اون چیزی نفهمیدیم خیلی سریع اونو از سر خودمون باز می کنیم و در پس ذهنمون نابودش می کنیم !و برامون فرقی نمی کنه که کی بود ؟ چی بود یا چی می خواست ! که آخرش هم.....همین بلا روسر خودشم آوردیم .نکبت ها ،مزخرف ها امیدوارم که همتون لال بشین . مفت خورهای سفته باز . می دونید اون راجع به بشر چی می گفت؟ حتما یادتون رفته پس بذارید من دوباره براتون بگم،اون درست بر خلاف نظریات شما ها نظر می داد .حرافی نمی کرد . اون زیبا بود ، زیبا فکر می کرد و زیبا از خودمون به خودمون شناخت می داد . اون می گفت: در قدیم بشر دنیا می اومد و هی دنیا می اومد و مدام زیاد می شد و نمی دونست برای چی!تا اینکه کم کم فکر کردن و به این نتیجه رسیدن که باید روی این کره خاکی کاری انجام بدن.اونها می خواستن دنیا رو تغییر بدن ،این بود که هدف هایی روانتخاب وتوی مسیر رسیدن به این هدف ها قدم برداشتن.خوب یه عده پول دار شدن ،یه عده هم بدبخت ، یه عده هم روشن فکر شدن و نظریه دادن . مقاله نوشتن مثل شماها جناب ها که راجع به همه چیز و همه کس حرافی کردین ، فلسفه بافتین ! یه عده دیگه هم با نظریات تشون به ما کمک کردن تا خودمونو بشناسیم وراحتر زندگی کنیم . یادتونه که ؟ اون اینها رو می گفت ؟ آره اون می گفت حالا نوبت شما هاست تا فلسفه بیافین و همدیگرو شرح بدین ،هر روز یه عدتون کهنه میشین و یه عده تازه جای شماها رو می گیرن . تازه نوبت اونهاست که فلسفه بیافند و شما ها روشرح بدن ،رد کنند . اما یکی هم پیدا نمی شه که بگه بابافلسفه به وجود اومدن این همه فلسفه چیه ؟ یا اصلا فلسفه به وجود اومدن خود شما ها چیه ؟ ولی فلسفه و شناختی که اون راجع بهش حرف می زد.....

((از طرف راست به صورت سینه خیز حرکت می کند و یک نور از طرف چپ به مرد می تابد ، سایه درخت نیز تمام صحنه را پر کرده است))

مرد: ما داخل شهر بودیم و قدم می زنیم . شهر خونه هاش ، خیابونهاش ، کوچه هاش مثل این می موند که مرده باشند ! اما اونجا که خرابه نبود ، هیچ جغد شومی رو بوم خونه اش لونه نساخته بود . اما من چرا کسی رو نمی دیدم ؟ نمی دونم اون موجود از جلو حرکت می کرد و من هم نا خود آگاه هنوز دنبالش راه می رفتم !

شهر یه جورای آشنا به نظرم می اومد ولی یادم نمی اومد که اونجا کجاست ! فقط اینو میدونم که اونجا خیلی غریب بودم ، به جلوی یک خونه ساکت و ساده و آرام رسیدیم . که یک درخت زیتون جلوش قرار داشت ! داخل خونه تاریک بود تنهاکور سوی ضعیف چراغ مطالعه کهنه ای رو می دیدم که دایم به دیوار های اتاق می تابید . در باز شد اون به داخل رفت منم به دنبالش راه افتادم ، یه جوری بودم ولی دیگه نمی ترسیدم ، می تونستم به راحتی صدای ضربان قلب مو بشنوم . اونجا آشنا به نظر می اومد ، کم کم بعضی چیزها داشت یادم می اومد ، یعنی ساعت هنوز صفر ؟ نمی دونم ، ولی فکر کنم هنوز صفر باشه ، یه دفعه

((تصویر عده ای که برای او دست تکان می دهند به صورت سایه))

چشمم به افرادی افتاد که اونجا ایستاده بودند و من لبخند می زدن . دیگه همه چیز یادم اومده بود من اونارو می شناختم . شهلا خانوم پیر همسایه مون که هفت سال پیش مرده بود ! اکبر آقای شوهرش با اون پتک قدیمیش که هشت سال پیش می گفتن دیونه شده و بردنش تیمارستان ! من از اون موقع دیگه ندیده بودمش ، پرستار پرورشگاهم . همه اونجا بودن ، اونا به من احترام می داشتن و مدام لبخند می زدند ، این بهترین هدیه تولد بود که تا به حال گرفته بودم . خوشحال بودم چون شهلا جانم پیشم بود . اون موجود گوشه ای ایستاده بود و ما رو نگاه می کرد صورتش برام واضح نبود ولی خیلی مظلوم به نظر می رسید . داشت گریه می کرد ، یه دفعه همه ساکت شدند ، سرم رو بر گردوندم ، چشمم به یه خانم زیبا با صورتی گرد و سفید با دو تا چشم درشت سیاه افتاد . که روی صندوقی کهنه و رنگ و رو رفته نشسته بود اون سر تا پا سفید پوشیده بود و به من نگاه می کرد اون به من لبخند زد ، جلو رفتم و کنارش نشستم ، اون دست منو گرفت و نوازشم کرد ، یه بوی خوبی از لباساش به مشامم رسید ، همینطور که نگاهش می کردم . کم کم چشمم سنگین شد ، داشت خوابم می گرفت ، سرمو گذاشتم رو پاهاش ، آرامش کامل به سراغم اومد ، دیگه برام فرقی نمی کرد که ساعت صفر یا ده ، این کاملترین و بهترین حسی بود که تا حالا داشتم ، اون آرامم ، آرامم منو نوازش می کرد و من می تونستم به راحتی نوازش کردن های اونو درک کنم ، هیچ دغدغه ای نداشتم حتی به جوابی برای سوالاتم فکر نمی کردم ، کم کم خوابم برد .

((در وسط صحنه و خود را چنگ می زند))

مرد: ساعت پنج و نیم بعد از ظهر روز سه شنبه اس چرا نیومدی شهلا؟ ساعت شش و نیم عصر سه شنبه اس چرا نیومدی شهلا ؟ ساعت هفت و نیم غروب سه شنبه اس چرا نیومدی شهلا؟ ساعت نه و نیم شب سه شنبه اس چرا نیومدی شهلا؟ ساعت پنج و نیم بعد از ظهر روز سه شنبه اس چرا نیومدی شهلا؟ من خودکشی می کنم شهلا، این دفعه هم مثل سه شنبه های دیگه بازم نیومدی شهلا ؟ چرا؟ فکر کردم اون نامه ات دروغه که توش نوشته بودی من از ایستگاه مترو میرم دنبال سایه ام ، تا کجا رفتی ، کاش منو هم با خودت می بردی من که تا حالا سایه مو ندیدم ! ببین اومده بودم با هم بریم ب همه وسایلموهم آوردم . ((اشاره به صندوق)) ریخته مشون تو این، کاش منم مثل حاج سعیدگنده توی سفارتخونه ها آشنا داشتم و می تونستم به راحتی ویزامونو بگیرم و ازم پول نمی گرفتن ، کجای شهلا من تنهام..... دیگه به چی دل خوش کنم. می خوام بیام خواستگاریت ، دیگه هم کارخونه نمیروم ، می تونم

همیشه هم پیشت باشم. سه‌هلا هفته دیگه هم میرم فروشگاه لوازم دست دوم و برات یه ماکسی تازه و قشنگ می خرم ، سه‌هلا اومده بودم با هم دیگه بریم به اون کافی شاپی که تازه گیها کشفش کرده بودی . می خواستم با هم چاه نفتمونو افتتاح کنم . چرا رفتی سه‌هلا ، این چیه به زیر کفشهام چسبیده ؟ چرا روی جا پاهام نوشته شده ب؟ دیگه نمی خوام کسی رو ببینم .

((مرد بر روی صندوق نشسته و با استفاده از چراغ های که در اول به بدن او وصل بودن خود را نشان می دهد و با گفتن هر دیالوگ یک چراغ را به گوشه ای پرت می کند))

مرد: یه دفعه چشم هام رو باز کردم . خودمو بالا تپه ای نسبتا بلند دیدم ! همه چیز تاریک شده بود ! درست مثل پایان سال سگی ، سقف آسمون به یه وجبی سرم رسیده بود! باد داشت خاک های اطرافمو به صورتم می سابید. دیگه نه ازون خونه ساکت و آروم خبری بود و نه از اون شازده خانوم ! کاشکی نمی خوابیدمو همون جا پیشش می موندم. اون موجود مثل دفعات قبل کنارم ایستاده بود و گریه می کرد . به پائین تپه نگاه کردم اونجا شبیه یک قبر ستون بود! قبرهاش شبیه کوه های بلندی بودنکه تا حالا پوسیده شده بودن ! به پائین تپه رفتم ، روی هیچ یک از قبر ها اسمی یا دسته گلی نبود! فقط روی همه ی قبرها نوشته شده بود ب...ب...ب... یه دفعه **((تصویر حمل کردن تابوت بر روی شونه های چهار نفر))** یک دفعه عده ای رو دیدم که روشونه هاشون صندوقی چوبی، کهنه و رنگ و رفته رو حمل میکردن ! نمی دونم چرا به طرفشون رفتم .

مرد: چرا دست از سرم بر نمی دارین ؟ اون که دیگه مرده! منم که با کسی کاری ندارم دیگه ام قول میدم که به جوابی برا سوالاتم فکر نکنم ! چرا لال مونی گرفتید؟ از رنج من چی به شما ها می رسه ؟ چرا ولم نمی کنید؟ ها؟ می دونید..... اون خوب شما هارو شناخته بود . خیلی خوب ! یادتون که؟ ها؟ حتما یادتون رفته! پس بذارین من دوباره یادتون بندازم . اون راست می گفت که انسان اشرف بوزینه هاست ! می دونید چرا؟ چون هج بوزینه ای دست به قتل عام و تجاوز نمی زنه به جز انسان ! هیچ بوزینه ای درخت ها رو قطع نمی کنه بجز انسان ! هیچ بوزینه ای به زن و ناموس بوزینه ای دیگه طمع نمی ورزه بجز انسان ! هیچ بوزینه ای دروغ نمیگه و سر بوزینه های دیگه کلاه نمیداره بجز انسان ! هیچ بوزینه ای پشت سر بوزینه ای دیگه حرف نمی زنه بجز انسان ! هیچ بوزینه ای وعده وعید نمی ده و عمل نکنه بجز انسان ! پس ما اشرف بوزینه ها هستیم قربان . **((نور داخل صندوق روشن))**

مرد: خسته ام، من بریدم ،دیگه طاقت ندارم. تو رو خدا بذارین برم خونه، الان سه‌هلا خیلی وقته که منتظر و.....

مرد: اون...اون...اون اصلا دروغ می گفت ! اون اشتباه می کرد! من مثل اون نیستم! اون پست بود ، رذل بود! اون مارو فریب می داد ! اون حرفی می کرد و فقط اون بوزینه بود ! کاش مادرم پیشم بود . یا پدرم می اومدو... خیلی دلم گرفته جناب من دیگه هیچی ندارم ، من الان خیلی وقته که اینجام . تو رو خدا بذارین برم ، خواهش می کنم، هر کاری بگین براتون می کنم . به پاتون می افتم ! آقایون سه‌هلا خیلی وقته که منتظرمه ! خیلی دلم براتون تنگ شده ، تو رو خدا بذارین برم . هر کاری که بگین براتون می کنم ! میخواین براتون برقصم؟ ها؟ **((مانند صحنه ی اول شروع به رقصیدن می کند البته داخل صندوق موسیقی و تاریکی))**

چهارشنبه بیست و چهارم تیر 1388 ساعت 19:38 کاوان فتحی

Filename: بوزينه.doc
Directory: F:\Documents and Settings\xalid\My Documents
Template: F:\Documents and Settings\xalid\Application
Data\Microsoft\Templates\Normal.dotm
Title:
Subject:
Author: dilax
Keywords:
Comments:
Creation Date: 1/7/2006 8:30:00 AM
Change Number: 2
Last Saved On: 1/7/2006 10:10:00 AM
Last Saved By: dilax
Total Editing Time: 53 Minutes
Last Printed On: 1/7/2006 10:10:00 AM
As of Last Complete Printing
Number of Pages: 7
Number of Words: 3,102 (approx.)
Number of Characters: 17,687 (approx.)